

گزارشی از دیگ حلوا ی سی ساله بانو مشمول در خیابان نجف

یک محله یک دیگ نذری



موسوی - روزهای آخر صفر که می شود، به هر کوی و خیابان که بروید، شور و حال خاصی در آن به پا است. سر در برخی خانه ها، پارچه های سیاهی نصب شده است و نشان از آن دارد که در آن خانه روضه برگزار می شود. در این روزها در کوچه پس کوچه های هر محله که پا بگذارید، دیگ های آش نذری و مردمی که گرد دیگ ها حلقه زده اند، روایتی از عشق و ارادت مردم ما به خاندان ائمه (ع) است. نذری دادن در فرهنگ ایرانی با هدف درخواست حاجت و برآورده شدن نیازهای مادی و معنوی، در بین مردم به صورت یک رسم کهن به قوت خود باقی است. مشهدهای ها در یخت و توزیع نذری، پیشینه ای طولانی دارند. آن ها در مناسبت های مختلف مذهبی، در ایام شادی و سوگواری، نذری بزان راه می انداختند و ارادت خود را به اهل بیت (ع) نشان می دادند و طلب حاجت می کردند. یخت این نذری در هر قسمت از شهر و کشور تفاوت هایی دارد، اما در اصل همه می خواهند عشق و ارادت خود را به این خاندان نشان دهند.

زهرامشمول که در توی ۶۵ و در محله نجف زندگی می کند و هر سال در روزهای آخر صفر بساط روضه و دیگ نذری اش به پا است، یکی از همین عاشقان خاندان اهل بیت (ع) است. نذری او یک دیگ «حلوا بری» است که بیش از ۳۰ سال است برپا است. این روزها خانه مشمول شور و حال خاصی دارد چون همه در تهیه و تدارک دیگ نذری مادرشان هستند.

یک خاطره

هنگامی که در خانه اش را به رویمان باز می کند، رنگ و بوی خاصی بر آن حاکم است. یک طرف ظرف های گندم خیس شده را می بینی. یک گوشه حبوباتی را که برای دیگ آش، آماده شده است و یک طرف پیاز و سیرهایی که قرار است برای آش استفاده شوند. فضای خانه مشمول حال و هوای خاصی دارد. با او هم کلام می شویم تا بر ایمان از دیگ نذری سی ساله اش بگویند. نزدیک به ۶۰ سال دارد و بیش از ۳۰ سال است که دیدگش به پا است. او بر ایمان از عزاداری خاص مردم قلعه قاسم آباد می گویند: «روز عاشورا مردم قلعه ما علمشان را تا نزدیکی های میدان نمایشگاه فعلی می آوردند و دو علم دیگر از الهیه و شریعتی فعلی به نمایشگاه می آمدند. آنجا علم ها به یکدیگر سلام می دادند. مردم به وسط میدان نمایشگاه که قبرستان بود، می رفتند و مراسم روضه خوانی و سینه زنی اجرا می کردند. اذان ظهر همه به قلعه خودشان بر می گشتند و علم را با مراسم خاص به قلعه بر می گردانند.» او علاوه بر خاطرات عزاداری در قلعه شان، از دیگ آش نذری که مادرش در روزهای آخر صفر در قلعه به پا می کرد، هم خاطره های خوبی دارد و با یادآوری شان، اشک در چشم هایش جمع می شود. او اشک چشمش را با گوشه روسری اش پاک می کند و بر ایمان از آن دیگ آشنی که یک قلعه با آن پذیرایی می شدند، می گویند: «از زمانی که به یاد دارم، مادرم دیگ آش نذری چهل و هشتم را به پا می کرد. آن روزها همه همسایه ها به خانه مان می آمدند و هر کسی یک گوشه از کار را قبول می کرد. یکی سبزی پاک می کرد. دیگری آن را می شست و خرد می کرد. عده ای حبوبات، پیاز و سیر را آماده می کردند، حتی رشته آش را هم آن زمان، خودمان در خانه درست می کردیم. در طول زمانی که آش تهیه می شد، بانوانی که دور هم جمع شده بودند، سفره صلوات می انداختند. روضه خوانی می کردند و ذکر مصیبت می خوانند. آن هایی که سواد داشتند، برای سایرین زیارت عاشورا و دعا های دیگر را می خوانند. شب تا صبح، پای دیگ بیدار بودند و نزدیک ظهر دیگ را دم می کردند و یک ساعتی همه از اطرافش دور می شدند. بعد که سر دیگ را باز می کردیم، می دیدیم به آن نظر کرده اند. خیلی ها از دیگ آش مادرم حاجت می گرفتند و سال بعد شریک دیدگش می شدند. یادش به خیر! چه روزهای خوبی بود. هر زمان که دیگ را می گذاشتند، آرزو می کردم ای کاش من هم مانند مادرم روزی بتوانم چنین دیدگی بزنم و یک قلعه را با آن



علاوه بر این دیگ حلوا ۵۰۰ نفری، یک دیگ آش نذری هم دارد که هم زمان با حلوا آن را می پزد و مانند مادر مر حومش تمام کارهای دیگ آش از پاک کردن سبزی تا ساییدن کشک و پاک کردن حبوبات را خودش انجام می دهد

نذری بدهم.» آن روزها مشمول تصورش را هم نمی کرد که روزی خودش دیگ ۵۰۰ نفره ای داشته باشد که از راه دور و نزدیک برای حاجت گرفتن از آن بیایند.

دیگ نذری شریکی

اینکه چطور مشمول دیگ نذری به پا می کند، خودش حکایت جالبی دارد: «بعد از ازدواج به همراه همسرم به چشمه گیلان رفتم. جاری ام هر سال روز چهل و هشتم حلوا بری می یخت. من هم نذر کردم و سال بعد با او شریک شدم. ابتدا یک کیسه آرد نذر دیدگش کردم اما هر سال که توان مالی ام بیشتر می شد، آن را افزایش می دادم. نزدیک به ۱۵ سال همراه جاری ام این دیگ را به پا کردیم. تا اینکه از آنجا به مشهد نقل مکان کردیم. اولین سالی که می خواستم دیگم را به پا کنم، کمی اضطراب داشتم. در این سال ها طرز یخت حلوا ی بربری را از او یاد گرفته بودم اما دلهره داشتم که آن را به تنهایی بپزم. کیسه آرد ۴۰ کیلویی را ریختم و توکل به حضرت زینب (س) کردم. طبق سنتی که داشتم، بعد از اتمام روضه، ظرف های حلوا را مقابل بانوان گذاشتم. آن ها با خوردن حلوا از شیرینی و رنگ خوش تعریف کردند و گفتند این حلوا متفاوت از آن حلواهایی است که تا حالا خورده اند. خوشحال شدم از اینکه توانستم نذرم را به خوبی ادا کنم. آن قدر حلواهایم مشهور شده بود که از چند محله آن طرف تر برای خوردنش می آمدند.» حالا با آمدنش به شهر و اسکان در خانه های کوچک آپارتمانی، برپا کردن دیگ نذری برایش یک دغدغه شده است: «خانه مان آپارتمانی و اجاره ای بود و هر سال نزدیک برپا کردن دیگ نذری ام که می شد، دغدغه ام این بود که چطور دیگ را به پا کنم. همه فامیل می گفتند یک روز است دیگر، بیا خانه ما اما من دوست داشتم دیگم را در خانه خودم به پا کنم. ۲۰ روز به آخر صفر مانده بود که به روضه رفتم و خیلی دلم شکست از اینکه نمی توانم دیگم را در خانه خودم به پا کنم. خواب دیدم مردی نورانی به خانه ام آمد و گفت بلند شو چای بگذار تا روضه ات را بخوانم. گفتم آقا! خانه ای ندارم. تأکید کرد که چای بگذارم. به حیاط خانه آمدم و با همزم و کتری سیاه و دود گرفته ای چای گذاشتم. مشغول فراهم کردن بساط چای بودم که آقای نورانی از اتاق آمدند بیرون و گفتند روضه ات را خواندم.» این خواب مشمول چند روز بعد با قولنامه کردن خانه جدیدش و برپا کردن دیگ نذری در خانه خودش، تعبیر می شود.

مادر سرطانی نیازمند کمک اهالی

یک سقف امن

موسوی - صدای حق گریه اش لحظه ای قطع نمی شود. خودم را که معرفی می کنم، گریه اش بیشتر می شود. سکوت می کنم تا آرام تر شود که بتوانم قصدم را از تماس با او بیان کنم. این سوژه را چند روز قبل کارشناس منطقه ۱۲ با شهر آرامحله در میان گذاشت و خواست با او تماس بگیرم و گفت: «خانمی در خواست کار داده بود. بررسی کردیم، دیدیم وضعیت او

و دو فرزندش اصلاً مناسب نیست. ما به سراغشان رفتیم. آن خانم با بیماری سرطان دست به گریبان است. آن ها خانه ای ندارند و در یکی از خرابه های توس، شب را به صبح می رسانند. این چند روز که هوا سرد شده است، شب ها به حرم امام رضا (ع) می روند و در حال حاضر صبح ها در مسجد بیمارستان طالقانی می مانند. دختر ده ساله اش به دلیل فقر اقتصادی، امسال نتوانسته است به مدرسه برود. پسر دوساله اش هم شناسنامه ندارد.» به او قول دادم تا آخر وقت اداری با این بانو تماس بگیرم. حالا که تماس برقرار شده است، صدای آن طرف گوشی لحظه ای آرام نمی شود تا بتوانم گفت و گویمان را شروع کنم. به او می گویم تماس گرفته ام تا مشکلاتتان چند خطی بنویسم تا شاید مردم کمک کنند

و گریه از مشکلات شما و فرزندان باز شود. اولین سوالی که می پرسد، این است: اسم و فامیلم را می زنید؟ می گویم اگر دوست داشته باشید. می گویند: نمی خواهم اسمی از من برده شود. آخر آبرو دارم. به او قول می دهم که اسمی از او و فرزندانش نبرم. از او می خواهم قصه زندگی اش را برابم بگویند. لایه لای گریه و هق هقش تعریف می کند: «سه ساله بودم که مادرم به علت سرطان معده فوت کرد. پدرم مرا به خانواده عمویم سپرد. بگذریم که چه نامایماتی در آن خانه دیدم تا ازدواج کردم. با چشمان خودم دیدم که همسرم به من خیانت می کند اما باز هم خواهان طلاق نبودم. ولی همسرم طلاقم را داد. بعد از مدتی با مردی دیگر آشنا شدم و به عقد موقت او در آمدم. او اهل کار نبود و زندگی را به زور می چرخاند. از